

# آقا سید علی

مونسادات خضرابی

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند  
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند  
مادر درباره‌ی شعر حرف می‌زد و برای بچه‌ها معنی  
شعر را می‌گفت. آقا سیدعلی هم که عاشق شعر بود،  
فوری شعر را حفظ می‌کرد.

روزها می‌آمدند و برنامه‌ی شیرین مادر پابرجا بود و  
بچه‌ها کلی کیف می‌کردند. این دوره‌می‌های قشنگ  
باعث شده بود آقا سیدعلی در نوجوانی به کتاب‌های  
تاریخی و شعر و داستان علاقه‌مند شود. آن روزها،  
نزدیک خانه‌شان کتاب‌فروشی کوچکی بود و کتاب‌های  
خوبی امانت می‌داد. آقا سیدعلی کتاب‌های رمان و  
قصه‌اش را از آنجا امانت می‌گرفت.

روزگار جوانی هم کم‌کم از راه می‌رسید. آقا سیدعلی  
در کتابخانه‌ی آستان قدس عضو شد. او همیشه با  
صدای اذان حرم برای نماز آماده می‌شد،  
اما یک‌بار آن قدر غرق کتاب خواندن بود که صدای  
اذان را نشنید.

ایشان از کودکی تا بزرگسالی با کتاب انس زیادی  
داشتند. در حال حاضر هم خیلی مطالعه می‌کنند.  
بچه‌ها می‌دانید پدر مهربان کشور عزیزمان ایران، همین  
آقا سیدعلی داستانمان هستند؟ یعنی رهبر عزیزمان امام  
خامنه‌ای.

مادر با صدای گرمش تک‌تک بچه‌ها را صدا زد.  
آقا سیدعلی توی دلش قند آب شد و گفت: «مادر جان،  
می‌خواهید برایمان قصه‌های قرآنی تعریف کنید؟»  
گل لبخند روی لبان مادر نشست و گفت: «آفرین پسر  
باهوشم، برو خواهر و برادرهایت را صدا بزن.»  
چند دقیقه بعد، کنار حوض فیروزه‌ای بچه‌ها دور مادر  
حلقه زدند. ماهی‌های قرمز دور هم می‌چرخیدند. انگار  
آن‌ها هم منتظر قصه‌های شیرین مادر بودند. مادر آیه‌های  
قرآن را با صدای قشنگی می‌خواند. وقتی به اسم یکی  
از انبیا می‌رسید، قصه‌ی زندگی او را برای بچه‌ها  
تعریف می‌کرد. آقا سیدعلی قصه‌ی حضرت موسی<sup>(ع)</sup>  
و ابراهیم<sup>(ع)</sup> و خیلی از پیامبران دیگر را از زبان مادر  
شنیده بود.

آن روز، یکی از بچه‌ها گفت: «برایمان کمی از شعرهای  
حافظ را می‌خوانید؟»  
مادر با لبخند این شعر را خواند:

